

دن ژوان کرج

صادق هدایت

مجله اینترنتی آوای بوف www.avayebuf.wordpress.com

نمیدانم چطور است بعضی اشخاص به اولین برخورد، جان در یک قالب میشوند، به قول عوام جور و اخت می‌آیند و یکبار معرفی کافی است برای اینکه یکدیگر را هیچوقت فراموش نکنند در صورتیکه بر عکس بعضی دیگر با وجودیکه مکرر بهم معرفی میشوند و در مراحل زندگی سر راه یکدیگر واقع می‌گردند، همیشه از هم گریزان هستند، میان آنها هرگز حس همدردی و جوشش پیدا نمیشود و اگر در کوچه هم بهم برخوردند، یکدیگر را ندیده می‌گیرند. دوستی بی جهت، دشمنی بی جهت! حالا این خاصیت را میخواهند اسمش را سمپاتی یا آنتی پاتی بگذارند و یا در اثر مغناطیس و روحیه اشخاص بدانند یا نه. آنهائیکه معتقد به حلول ارواح هستند دورتر رفته میگویند که این اشخاص در زندگی سابق خودشان روی زمین دوست و یا دشمن بوده اند و باین جهت نسبت بهم متمایل و یا از هم متنفرند ولی هیچکدام از این فرضیات نمیتوانند به آسانی معمای بالا را حل بکند. این کشش و جوشش ناگهانی نه مربوط به خصایل روحی است و نه ربطی با محاسن جسمانی دارد.

باری، یکی ازین برخوردهای عجیب، چند شب پیش برایم اتفاق افتاد. شب عید نوروز بود، تصمیم گرفته بودم برای احتراز از شر دید و بازدیدهای ساختگی و خسته کننده، سه روزه تعطیل را بروم جای دنجی پیدا بکنم و برای خودم لم بدهم. هرچه فکر کردم دیدم مسافرت دور صلاح نیست. بعلاوه وقت هم اجازه نمیداد از این رو قصد مسافرت کرج را کردم. بعد از تهیه جوان، سرشب بود، رفتم در کافه ژاله نشستم. سیگاری آتش زدم و در ضمن اینکه گیلان شیر و قهوه خودم را آهسته آهسته مزمره میکردم و به تماشای آمد و شد مردم مشغول بودم، دیدم آدم تنومندی از دور به من اظهار خصوصیت کرد و به طرفم آمد. دقت کردم، دیدم حسن شبگرد است. ده سال شاید بیشتر میگذشت که او را ندیده بودم، و غریب تر آنکه هردومان یکدیگر را شناختیم. بعضی صورتهای کمتر تغییر میکند بعضی بیشتر عوض میشود، صورت حسن عوض نشده بود. همان صورت خنده رو و ساده بود، ولی نمیدانم چه در حرکات و لباسش بود که ساختگی و غیر طبیعی بنظر میآمد. مثل اینکه خودش را گرفته بود.

من تا آنشب اسم خانواده اش را نمیدانستم، او خودش بمن گفت در مدرسه فقط باو حسن خان میگفتند. در حیاط مدرسه موقع بازی و تفریح حسن خان چهره زردنبو، استخوان بندی درشت و حرکات شل و ول داشت و به لباس خودش هیچ اهمیتی نمیداد، همیشه یخه اش باز و روی کفشهایش خاک نشسته بود و همان حالت لاابالی به او بیشتر میآمد و رویش میافتاد. اما خیلی زود عصبانی میشد و خیلی زود هم خشمش فرو کش میکرد. از این جهت بیشتر طرف تفریح و آزار بچه های موزی واقع میشد. و نمیدانم چرا اسمش را «حمال» گذاشته بودند. من همیشه از او دوری میکردم، مثل اینکه اختلاف مبهم و نا معلومی بین ما وجود داشت. ولی حالا با حالت مخصوص خودمانی که آمد سر میز من نشست آن اکراه دیرینه و بی دلیل را مرتفع کرد و یا گذشتن زمان این

تباین مجهول را خود بخود از بین برده بود. اما فرقی که کرده بود حالا چاق، خوشحال و گردن کلفت شده بود، و از آنهایی بود که دور خودشان تولید شادی میکنند.

به محض ورود، به پیشخدمت کافه، دستور داد برایش عرق آوردند. گیلساهای عرق را پی در پی بالا میریخت و در اثر استعمال عرق، یکجور خوشحالی موقت باو دست داد. ولی بواسطه شهوترانی زیاد، بیش از سنش شکسته بنظر میآمد و خطی که گوشه لبش میافتاد، ناامیدی تلخی را آشکار می کرد چیزی که غریب بود، به سر و وضع خود خیلی پرداخته بود، اما جار میزد که ساختگی است، همین توی ذوق میزد. هر دقیقه بر میگشت و در آینه کراوات خودش را مرتب می کرد، هر چه بیشتر کله اش گرم میشد، بیشتر صورتش بچه گانه و حالت لابلایی قدیم را بخود میگرفت.

بالاخره، بدون مقدمه به من گفت که مدتی است عاشق زنی شده، یعنی یک نفر آرتیست شهیر، که خیلی فرنگی مآب و دولتمند است و تکرار میکرد که: «یکسال بود او نو از دور دوستش داشتم ولی جرأت نمی کردم عشق خودم رو بهش اظهار بکنم، تا اینکه همین اواخر به طور ی پیش آمد کرد که بهم رسیدیم!»
من پرسیدم: «عاشق موقتی یا خیال داری بگیریش؟»

«اگر حاضر بشه که با من زندگی بکنه البته که می گیرمش. چیزی که هس مخارجش زیاد میشه. هر شب که با هم به کافه میریم ده پونزده تومن رو دسم میگذاره. اما من از زیر سنگم که شده پیدا میکنم. اگه شده هفت در رو بیه دیگ محتاج بکنم مخارجش رو در میارم. چیزی که هس، روی اصل عاشقیس بشرط اینکه از همیه روابط سابق خودش دس بکشه میدونی بردمش منزلمون به مادرم معرفیش کردم. مادرم گفت. بیا تو خونیه ما بمون. اون گفت: دشمنم میاد اینجا تو چار دیوار خودشو حبس بکنه. با این وضع ماهی دویست و پنجاه تومن خرج پانسیون دویست و پنجاه تومن خرج هتل و دانسینگ رو دسم میگذاره. فردا شب بیا همینجا اونم با خودم میارم ببین چطوره.»

«فردا شب من در کرج هستم.»

«راسی میگی؟ برای نوروز میری کرج؟ خودت تنها هسی؟ چطوره، منم اونو ور میدارم میام. راسش نمیدونسم چه کار بکنم. ونگهی خرجش کمتر میشه. بعلاوه تو مسافرت به اخلاق همدیگه بهتر آشنا میشیم؟»
«مانعی نداره ولیکن جواز.»

«جواز لازم نیس من صد مرتبه بی جواز کرج رفته ام. جواز نمیخواه. حالا فرداشب حریکت میکنی.»

«صبح ساعت 9 دم دروازه قزوین هستم، از اونجا راه میافتیم.»

«منم میام _ درست سر ساعت 9 با هم میریم. پس من میرم بضعیفه خبر بدم که خودش رو آماده بکنه.»
من از این اظهار صمیمیت ناگهانی و دروغ و دونهائی که برا یم نقل کرد تعجب کردم. بالاخره از هم جدا شدیم و قرار مان برای صبح شد.

فردا صبح سر ساعت 9 حسن با معشوقه اش آمدند. خانم مثل نازنین صنم توی کتاب بود: لاغر، کوتاه، مژه های سیاه کرده، لب و ناخن های سرخ داشت. لباسش از روی آخرین مد پاریس بود و یک انگشتر برلیان بدستش میدرخشید و مثل این که خودش را برای مهمانی شب نشینی آراسته بود. همینکه خانم اتومبیل فرد کهنه را دید وحشت کرد و گفت: «من بخیالم اتومبیل شخصیس. من تا حالا با اتومبیل کرایه سفر نکرده بودم.» بالاخره سوار شدیم و اتومبیل به طرف کرج روانه شد.

حق به جانب حسن بود، از او جواز نگرفتند. جلو مهمانخانه «عصر جدید» پیاده شدیم. هوا خنک بود و پالتو می چسبید. مهمانخانه ظاهرا عبارت بود از یک باغچه گر گرفته، با درختهای تبریزی دراز سفید و یک ایوان دراز که

یک رج اطاق سفید کرده ، متحدالشکل داشت ، مثل اینکه از توی کارخانه فرد در آمده باشد. هر اطاقی سه تخت فیزی با شمد و لحاف مشکوک داشت و یک آینه سر طاقچه گذاشته بودند. پیدا بود که اطاقها رابرای مسافران موقتی ترتیب داده بودند. چون اگر کسی در یکی از آنها خودش را محبوس میکرد بزودی حوصله اش سر میرفت. چشم انداز جلوی ایوان، یک رشته کوه کبود بود و گنجشکهای تغلی جا افتاده که از سرمای زمستان جان به سلامت برده بودند، با چشمهای کلایپسه شده و پره‌های کز کرده ، مثل اینکه از نسیم بهاری مست شده بودند، بی اراده روی شاخه های تبریزی جست میزدند ، و یا از در و دیوار بالا می رفتند ، بطوری که سر و صدای آنها تولید سرگیجه می کرد. ولی همه اینها روی هم رفته یک حالت سرمستی و بیلاقی به مهمانخانه میداد که بدون لطف و دلربائی نبود.

همین که اطاقهایمان معین شد و گرد و غبار اتومبیل را از خودمان گرفتیم ، من رفتم در ایوان قدم میزد و منتظر حسن و خانمش بودم . یکمرتبه ملتفت شدم ، دیدم از ته ایوان ، یکنفر بمن اشاره میکند. نزدیک که آمد او را شناختم . این همان جوانی بود که هر شب در کافه «پروانه» پلاس بود و در آنجا به او معرفی شده بودم . و رندان بطعنه اسمش را « دن ژوان » گذاشته بودند.

از این جوانهای مکش مرگ مای معمولی و تازه بدوران رسیده اداری بود لباسش خاکستری ، شلوار چارلستون گشاد . مد شش سال قبل پوشیده بود. سرش غرق بریانتین بود و یک انگشتر الماس بدلی بدستش که ناخنهای مانیکور شده داشت برق میزد . بعد از اظهار مرحمت گفت که : « سه روز است در کرج مانده و خیال دارد امشب به تهران برگردد. » قدری یواش تر گفت: « برای خاطر یک دختر ارمنی اینجا آمده بودم ، امروز صبح رفتم! » در اینوقت . حسن و خانمش مثل طاوس مست از اطاق خارج شدند. من ناچار ، دن ژوان را به آنها معرفی کردم. بعد با هم رفتیم دور میز نشستیم . حسن و خانمش ظاهرا از این مسافرت راضی و خشنود بودند . خانم روی دوش حسن میزد و میگفت: « ما اصلن یه جور سمپاتی بهم داریم . همچنین نیس؟ راسی برای شما نگفتم ، یه برادر دارم مثل سببی که با حسن نصب کرده باشن . اما از وختیکه زن گرفت از چشم افتاد! نمیدونین چه آفتی رو گرفته ، من بالاخره مجبور شدم خونه ام رو جدا بکنم . صمیمیت و اخلاق خوب رو من خیلی دوس دارم.. قربون یکجو اخلاق خوب! »

گیلاسهای خودمان را به سلامتی خانم بلند کردیم . دن ژوان پاشد رفت از اطاق خودش یک گرامافون با چند صفحه آورد و شروع کرد به صفحه زدن . بعد بدون مقدمه خانم را برقص دعوت کرد ، نه یکبار نه ده بار، من ملتفت نگاههای شرر بار حسن بودم که دندان قروچه میرفت و ظاهرا بروی مبارکش نمیآورد. بعد از ناهار ، تصمیم گرفتیم که برویم قدری هوا خوری بکنیم. از جاده چالوس ، گردش کنان روانه شدیم . در راه، دن ژوان آهسته بمن گفت : « امشب هم میمونم . » بعد هم مثل این که سالهاست خانم را میشناسد ، با او گرم صحبت شد! از همه چیز و از همه جا اطلاع داشت. و حکایتهای جعلی هم برای خانم نقل میکرد، بطوری که فرصت نمیداد که ما دو نفر هم اظهار حیاتی بکنیم!

حسن مثل اینکه تصمیم فوری گرفت، رفت کنار خانم که چیزی بگوید . ولی خانم باو تشر زد و گفت : « سرت رو بالا بگیر ، این لک روی لباست چیه؟ » حسن هراسان خودش را کنار کشید . دن ژوان پالتوی خودش را درآورد روی دوش خانم انداخت. من نزدیک بآنها شدم. دن ژوان ، رودخانه گل آلود کنار جاده و درختهایی که از دور مثل چوب جارو از زمین در آمده بود ، نشان میداد و میگفت: « چقدر خوبه آدم بیاد اینجور جاها زندگی بکنه! این هوا، این رودخونه، این درختا، که برای یه ماه دیگه جونه میزنه . شب مهتاب آدم بیاد کنار رودخونه یه گرامافون هم داشته باشه ... حیف شد که دوربین عکاسیم رو جا گذاشتم! »

از آبادی های نزدیک ، مردهای دهاتی که لباس و آجیده نو پوشیده بودند و بچه ها با لباسهای رنگارنگ درآمد و شد بودند. خانم اظهار خستگی کرد. دن ژوان کنار رودخانه محلی را نشان داد. رفتیم روی سنگها نشستیم . آب گل آلود رودخانه باد کرده بود، زنجیر وار موج میزد و گل و لای را با خودش میبرد. جلو نظرم را تپه های خاکی و یکرشته کوه سرمازده گرفته بود. هوا نسبتا گرم شده بود . دن ژوان لباسش را در آورد و در تمام مدتی که آنجا نشسته بودیم ، از معشوقه خودش و عطر کتی ، عشق و ناموس و رقص قفقازی صحبت میکرد. و خانم با دهن باز به حرفهای صد تا یه غاز او گوش میداد. حرفهای پوچ احمقانه، مثلا می گفت: «یه شلوار ازین بهتر داشتم ، هفته پیش رفتم با یکی از رفقا سوار هواپیما شدم . وختی که خواستم پائین بیام پام گرفت به سنگ زمین خوردم . سر زانوم پاره شد این شلوارو خیاطی لوکس 25 تمن برام دوخته بود. تمام پام مجروح شده بود. درشکه سوار شدم رفتم مریضخونه آمریکائی پیش ماکتاول . اون گفت : خدا بهت رحم کرده، اگه کنده زانویت ضربت دیده بود چلاق میشدی. سه روز خوابیدم ، خوب شدم ، اما ازون بالا ، شیروونی خونه ها آنقدر قشنگ پیدا بود ! خونیه خودمونم ازون بالا دیدم. گنبد مسجد سپهسالار هم پیدا بود. آدما مورچه شده بودن. اما وختی که هواپیما پائین مییاد، دل آدم هری تو میریزه !..»

بالاخره، بعد از رفع خستگی ، بلند شدیم و بطرف کرج برگشتیم . حسن و دن ژوان که سر دماغ و شنگول بودند ، رنگ قفقازی سوت میزدند. خانم آمد برقصد پاشنهء کفشش ور آمد خانم تکرار می کرد : «این کفشو دو هفته پیش از باتا خریده بودم !» دن ژوان که حاضر خدمت بود ، با یک قلبه سنگ پاشنه کفش را درست کرد. در حالی که خانم با دستش باو تکیه کرده بود.

حسن بمن ملحق شد و بر خلاف آنچه در کافه بمن اظهار کرده بود گفت: «اینم واسیه من زن نمیشه؟ باید ولش بکنم . من نمیتونم تنگه اش را خورد بکنم . خونه مون که بند نمیشه هیچ ، میخواد آزادم باشه ، خیلی آزاد !» نزدیک غروب که وارد مهمانخانه شدیم ، چند بطری عرق، گرامافون و مخلفات جور بجوری روی میز را پر کرده بود.

دن ژوان گرامافون را بکار انداخت و پی در پی با خانم می رقصید. حسن پکر و عصبانی خون خونش را میخورد و به شوخی باو گوشه و کنایه میزد که خالی از بغض نبود ، می گفت : «جون ما راسش رو بگو ، عاشق معشوقه ما شدی؟ بگو دیگه ، ما طلاقش میدیم.»

دن ژوان یک صفحه ویلون احساساتی گذاشت، آمد روی تختخواب نشست و گفت: «به! من خودم نومزد دارم، تو گمون میکنی !..» از کیف بغلش عکس دختر غمناکی را در آورد . می بوسید و بسر و رویش میمالید و در چشمهایش اشک حلقه زد، مثل اینکه گریه توی آستینش بود.

احساس رحم خانم بجوش آمد، بلند شد و رفت پیش دن ژوان نشست . حسن برای اینکه از رقص دن ژوان با خانمش جلوگیری بکند از پیشخدمت ورق بازی خواست و دن ژوان را دعوت به بازی بلوت کرد. آنها مشغول بلوت دونفری شدند. ولی خانم که سر کیف بود و قر توی کمرش خشک شده بود، گویا برای لج بازی با حسن، رفت یک صفحه گذاشت و مرا دعوت به رقص کرد. در میان رقص حس کردم که خانم دست مرا فشار میداد و به من اظهار علاقه میکرد و دو سه بار صورتش را به صورت من چسبانید.

حسن فرصت را غنیمت دانسته بود، در بازی دق دلی و دلپری خودش را سر دن ژوان خالی میکرد. جر میزد، داد می کشید ، عصبانی شده بود . همینکه رقص تمام شد، خانم رفت و یک سیلی آبدار به حسن زد و گفت: «برو گمشو! این چه ریختیه ؟ عقم نشست . برو گمشو ، عینهو یه حمال !»

حسن با چشمهای رک زده باو نگاه میکرد و بغض بیخ گلویش را گرفته بود. بی اراده دستش را برد که کروات خودش را درست بکند، ولی یخه اش باز بود. دن ژوان از بازی استعفا داد و دوباره با خانم شروع به رقص کرد. من زیر چشمی حسن را میپاییدم : دیدم بلند شد، از اطاق بیرون رفت. دن ژوان یک صفحه تانگو گذاشت.

حسن وارد اطاق شد، نگاهی باطراف انداخت ، آمد دست مرا گرفت از اطاق بیرون کشید. حس کردم که دستش می لرزید: زیر چراغ گاز ایوان ، رگهای شقیقه هایش بلند شده بود، چشمهایش باز و لب پائینش ول شده بود . درست بریخت لابلای زمانی که او را در مدرسه دیده بودم ، درآمده بود . همینطور که دست مرا گرفته بود بریده بریده گفت : « دیشب که تو بمن گفتی، من بخیالم فقط با تو هستم ، تقصیر تو شد که اونو بمن معرفی کردی! خوب تو دیده و شناخته بودی، اما اون بی اجازه من با زنم میرقصه . این خلاف تمدن نیس؟ تو بهش حالی کن که این اداهای لوس بچگونه رو از خودش در نیاره . انگشتر بدلی خودش برخ زن من میکشه ، میگه ده هزار تمن برای معشوقه خودم خرج کرده ام ! عاشق میشه، پای گرامافون گریه میکنه . بخیالش من خرم . وختی که میرقصه چرا از من اجازه نمیخواد؟ همه اینها رو من میفهمم، من از اون زرنگترم . منم خیلی از این عاشقی های کشکی دیدم . ببین تو اونو بمن معرفی کردی، میدونی این زن زیاد آزاده، من میدونسم که نمیتونم زیاد باهاش زندگی بکنم ، ولی همین الان من میرم دیگه اینجا بند نمیشم.»

«_ ای بابا ! یکشب هزار شب نمیشه . حالا برو یک مشتش آب به سر و روت بزن ، از خر شیطون پائین بیا . عرق خوردی پرت میگی . ونگهی شب اول ساله بد شگونی میشه .»

ولی جواب من، اثر بدی کرد، مثل چیزی که حسن آتشی شد ، به عجله رفت در اطاق خودش، از توی کیف خانم پول برداشت ، به پیشخدمت مهمانخانه دستور داد که یک اتوموبیل در بست برای شهر حاضر بکند، چون خیال داشت فی الفور حرکت بکند . اتفاقا در حیاط مهمانخانه یک اتوموبیل ایستاده بود. دیوانه وار دور خود را نگاه کرد و رفت بالای سر شوفر خواب آلود او را بیدار کرد و گفت : « همین الان باید برم شهر، هرچی میخوای میدم . زود باش !»

حسن یخه پالتوش را بالا کشید. رفت توی اتوموبیل فرد نشست . شوفر چشمهایش را میمالید و بطرف اتوموبیل میرفت . من بشوفر گفتم : « بیخود میگه ، مست کرده برو بخواب .»

شوفر هم از خدا خواست و برگشت که بخوابد . یکمرتبه خانم حسن متغیر، اخمهایش را در هم کشیده ، آمد دم اتوموبیل رو کرد به حسن و گفت : « خاک تو سرت ! تو اصلا آدم نیسی ، مرده شور ریخت حمالت رو ببرن !» «رویش را بمن کرد .» « از اولم من براش احساس ترحم داشتم نه عشق ، این لایق زنی مته زن برادرم بود.» دوباره به حسن «پاشو ، پاشو بیا اینجا تو اطاق ، باید حرفمو با تو تموم بکنم . میخوایی منو اینجا سر صحرا بگذاری ؟ خاک تو سرت بکنن !»

حسن به حال شوریده بلند شد ، رفت در اطاقش ، روی تخت خواب افتاد ، دستها را جلو صورتش گرفت . حق و حق گریه می کرد و میگفت : « نه ، نه ، نه زندگی من بیخود شده ... من میرم شهر ... من زندگیم تموم شده ... منو دیوونه کردی ...باید برم ، دیگه بسه !... تا حالا گمون میکردم زندگی من مال خودم نبوده ، مال تو هم هس . نه ... سر راه پیاده میشم ، خودمو از بالای دره پرت می کنم ... دیگه بسه !»

حسن نه تنها جملات معمولی جملات معمولی رمانهای پست عشق آلود را تکرار می کرد ، بلکه بازیگر آنها شده بود. این آدم ظاهرا کله شق که از من رو در بایستی داشت و سعی می کرد خودش را سیر و کهنه کار و غد جلوه بدهد، یکمرتبه کنترل خود را گم کرد. موجود خوار و بیچاره ای شده بود که عشق و ترحم از معشوقه اش گدائی می کرد . اینهمه توده گوشت مچاله شده ، شکنجه شده که مثل کوه روی تخت غلتیده بود ، درد میکشید !_

یکنوع درد خود پسندی بود و در عین حال جنبه مضحک و خنده آور داشت . در صورتیکه خانم به برتری خودش مطمئن بود، فتح خود را به آواز بلند میخواند . به حال تحقیرآمیز دستش را به کمرش زده بود و میگفت : « برو گمشو ، احمق ! نمیدونسم تو انقد احمقی .» رویش را بمن کرد: « نگاهش بکنین ، عینهو یه حمال ! آقا باصرار من یه خورده سرو وضعش رو تمیز کرد. به بینین به چه ریختی افتاده! من نمیدونسم انقد احمقه وگرنه هرگز نمیومدم ، افسوس. تو مسافرت اخلاق خوب معلوم میشه ! به بینین چطور افتاده روتختخواب ؟ این حالت طبیعیشه . اگه جون بجونش بکنن حماله . چه اشتباهی کردم ! خوب شد زودتر فهمیدم ، من هرگز نمیتونم با این زندگی بکنم !»

با دستش حرکت تحقیر آمیزی کرد که مفهومش « خاک تو سرت » بود. حسن حق هق گریه می کرد ، همینکه من دیدم کار به جای نازک کشیده از اطاق بیرون آمدم و آنها را تنها گذاشتم . رفتم در اطاق دن ژوان ، دیدم همه چیزها ریخته و پاشیده،سوزن به ته صفحه رسیده ، تق و تق صدا می کند .

دن ژوان با رنگ پریده ، سیاه مست ، روی تخت افتاده بود. من تکانش دادم . او گفت : « چه خبره ؟ دعواشون شده؟ تقصیر من چیه؟ خودش بمن اظهار علاقه کرد گفت : تورو دوس دارم ، نه، گفت : بتو سمپاتی دارم . این حسن مئه حمالاس . دس منو تو رقص فشار می داد و دوبارم ماچم کرد. من هیچ خیالی براش نداشتم . یه موی نومزدمو نمیدم هزار تا از این زنا بگیرم . ندیدی پیش از اینکه بلوت بازی بکنم رفتم بیرون ؟ برای این بود که جای سرخاب لب خانومو از رو صورتم پاک بکنم .»

« نه ، باین سادگی هم نیس ، آخر منم میدیدم .»

« اوه آش دهن سوزی نیس که حکایتش مئه حکایت همیه زنهای عفیفیس که اول فرشته ناکام ، پرنده بیگناه ، مجسمه عصمت و پاکدامنی هسن . انوخت یه جوون سنگدل شقی پیدا میشه . اونارو گول میزنه! من نمیدونم ! چرا انقدر دخترای ناکام گول جوونای سنگدل رو میخورن و برای دخترای دیگه عبرت نمیشه . اما همین خانوم هفتا جوون جنایتکارو لب چشمه میبره و تشنه بر میگرددونه..»

دن ژوان نسبت به قضایائی که مربوط به او میشد ، کیکش نمیگزید و کاملاً برایش طبیعی بود. من فهمیدم که حرفهای بی سر و ته، اداهای تازه به دوران رسیده ، اطوارش ، دروغهای لوس و تملقهای بیجائی که میگفت ، قرت انداختن و خود آرائیش کاملاً بی اراده و از روی قوه کوری بود که با محیط و طرز محیط او وفق میداد. او حقیقتاً یک دن ژوان محیط خودش بود بی آنکه خودش بداند.

صبح در اتاقم را زدند ، در را باز کردم ، خانم حسن چمدان بدست وارد شد و گفت :

«الآن. من میرم قزوین پیش خواهرم . _ هیچ میدونین که حسن شبونه رفت ؟ من اومدم از شما خداحافظی بکنم.»

« _ خیلی متأسفم ! ولی صبر بکنین با هم میریم حسنو پیدا می کنیم .»

« _ هرگز، من دیگه حاضر نیسم توی روی حسن نگاه بکنم . مرده شور ترکیبش رو ببرن ! میرم پیش خواهرم . اون منو گول زد، آورد اینجا ، بعد شبونه فرار میکنه!»

بی آنکه منتظر جواب من بشود از اطاق بیرون رفت . پنج دقیقه بعد، دن ژوان با چمدانی که گویا فقط محتوی یک گرامافون بود ، برای خداحافظی آمد دم اطاقم . من گفتم : «تو دیگه کجا میری ؟»

« من کار دارم باید برم شهر ، دیشبم بیخود موندم.»

او هم خدانگهداری کرد و رفت . علی ماند و حوضش ! ولی من تعجیلی به رفتن نداشتم . گنجشکها با جار و جنجال، چشم های کلایپسه بیدار شده بودند . گویا نسیم بهاری آنها را مست کرده بود . من بفکر قضایای عجیب

و غریب دیشب افتادم و فهمیدم که این قضایا هم مربوط به نسیم مست کننده بهاری بوده و رفقای من هم مثل گنجشکهای مست شده بودند.

بعد از صرف ناشتائی به قصد گردش از مهمانخانه بیرون رفتم . دیدم یک اتومبیل لکنه ، بدتر از اتومبیلی که ما را به کرج آورده بود، بزحمت و با سر و صدا ، از جلو مهمانخانه رد میشد. ناگهان چشمم به مسافرین آن افتاد: از پشت شیشه دن ژوان و خانم حسن را دیدم که پهلوی هم نشسته گرم صحبت بودند و اتومبیل آنها به طرف جاده قزوین میرفت .

پایان